

# دیلسی

ایضا: زون

## ویلیام فالکنر نجف دریا بندری

عنوان: دیلسی

موضوع: داستان

نویسنده: ویلیام فالکنر

مترجم: نجف دریا بندری

شماره اثر

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: [www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: [info@zoon.ir](mailto:info@zoon.ir)

اطلاعات تماس

سپیده صبح سرد و بی رمق دمید؛ دیوار رونده ای بود از روشنایی خاکستری که از شمال شرقی آمد و به جای آن که آب شود انگار به ذرات زهر آگین غبار ماندی تجزیه می شد که، وقتی که دیلسی در کلبه را باز کرد و بیرون آمد، مثل سوزن توی تنش فرو رفت و از جای نیش آن ها نه آب بلکه چیزی شبیه به روغن نیم ماسیده بیرون می زد. دیلسی کلاه حصیری سفتی روی چارقدش به سر گذاشته بود و شنل مخمل جگری رنگی با یقه پوست ناشناس و گر گرفته ای به دوش داشت و زیرش هم پیراهن ابریشم ارغوانی تنش بود، و لحظه ای توی درگاهی ایستاد و صورت تکیده هزار پاره اش را رو به آسمان گرفت و کف دست خشکیده اش را که مثل شکم ماهی فلس دار بود بلند کرد، و شنل را کنار زد و توی یقه پیراهنش نگاهی انداخت.

پیراهن از شانه های خشکیده اش روی پستان های آویزانش می افتاد و سپس دور شکمش جمع می شد و دوباره فرو می افتاد و روی زیرپوش هایش کمی باد می کرد - زیر پوش هایی که دیلسی با پیشرفت بهار و رسیدن روزهای گرم آن ها را یکی یکی به رنگ های تند و باز از تن در می آورد. دیلسی زمانی زن گنده ای بود، اما حالا استخوان هایش از زیر پوست خالی و شلی که روی شکم متورم و آب آورده اش باز کش می آمد بیرون زده بود، انگار که گوشت و ماهیچه او از همان ماده شهامت و مقاومتی تشکیل می شد که او با گذشت روزها و سال ها مصرف کرده بود تا این که جز همان استخوان های دیر پا چیزی بر جا نمانده بود، که مانند ویرانه ای یا بنای نشانه ای بود بالای آن شکم به خواب رفته نفوذ ناپذیر و آن صورت درهم شکسته ای که انگار استخوانش از گوشت بیرون زده بود و در آن روز شتابنده با چنان حالتی به سوی آسمان بلند شده بود که گویی هم از پذیرش تقدیر روزگار حکایت می کند و هم از بور شدگی شگفت انگیز یک کودک خردسال. دیلسی برگشت و باز داخل خانه شد و در را بست.

زمین بیرون در برهنه بود. روی آن لعابی بسته بود که گویی از سایش کف پای چند نسل پیاپی پدید آمده است، مانند نقره کهنه یا دیوار خانه های مکزیکی که با دست سفید کرده اند. کنار خانه سه درخت توت بود که تابستان روی خانه سایه می انداخت، و برگ های جوانشان که چندی بعد مانند کف دست پهن و پژمرده می شدند اکنون در جریان باد موج می زدند. یک جفت پرندۀ معلوم نبود از کجا آمدند و مانند دو تکه پارچه رنگین در تند باد چرخیدند و روی توت ها نشستند و کج و راست شدند و تعادل خود را به دست آوردند و توی باد جیغ کشیدند و باد صدای تیزشان را باز مانند تکه های پارچه یا کاغذ پاره کرد و با خود برد. آن وقت سه تای دیگر هم آمدند و لحظه ای روی شاخه های تابیده پیچ و تاب خوردند و جیغ کشیدند. در کلبه باز شد و دیلسی باز بیرون آمد. این بار کلاه نمدی مردانه به سر و پالتو نظامی به تن داشت و از زیر دامن ریش ریش پالتو چین های نا مرتب پیراهن کتان کبودش بیرون زده بود و وقتی که دیلسی از حیاط گذشت و از پلکان آشپزخانه بالا رفت به پر و پایش می پیچید. لحظه ای بعد دیلسی بیرون آمد. حالا چتر بازی به دست داشت که آن را توی باد جلو داده بود، و به طرف توده هیزم رفت و چتر را همان جور باز زمین گذاشت. اما فوراً آن را گرفت و لحظه ای نگه داشت و به اطراف خود نگاه کرد. بعد چتر را بست و زمین گذاشت و روی دست کج و کوله خود تا روی سینه اش هیزم چید و چتر را برداشت و آن را به زور باز کرد و به طرف پلکان برگشت، و وقتی که تلاش می کرد چتر را ببندد دسته هیزم را به زور روی دست خود نگه می داشت، و چتر بسته را در گوشه پشت در سر پا واداشت. بعد پالتو را در آورد و کلاه را از سر برداشت و یک روپوش کثیف از گل دیوار گرفت و پوشید و توی اجاق آتش روشن کرد. وقتی که سرگرم این کار بود و داشت شبکه ها و درپوش های آهنی اجاق را به هم می زد خانم کامسون از بالای پلکان او را صدا زد.

خانم کامسون رب دو شامبری از ساتن سیاه پنبه دوزی پوشیده بود و آن را با یک دست به زیر چانه اش محکم گرفته بود. در دست دیگرش یک کیسه آب گرم سرخ رنگ بود و بالای پلکان پستی ایستاده بود و با فواصل مرتب صدا می زد « دیلسی،» و صدایش توی چاه پلکان می پیچید. پلکان پایین که می رفت تاریک تاریک می شد و سپس نور خاکستری دریاچه ای بر آن می تابید و باز روشن می شد. خانم کامسون بدون تغییر یا تاکید یا شتاب صدا می زد: « دیلسی،» انگار که اصلا منتظر جواب نبود. « دیلسی.»

دیلسی از به هم زدن اجاق دست کشید و جواب داد، اما هنوز از آشپزخانه نگذشته بود که خانم کامسون باز او را صدا زد، و تا آمد اتاق ناهار خوری را طی کند و سرش را توی نور خاکستری دریاچه پلکان بیرون بیاورد باز هم صدا را شنید. دیلسی گفت: « اومدم، خانم، اومدم. بذارین آب داغ شه، الان پرش می کنم.» دامنش را ورچید و از پلکان بالا رفت و هیكلش جلو نور خاکستری را به کلی گرفت. « بذارینش همون جا، خودتون برین تو رختخواب.» خانم کامسون گفت: « هیچ نمی فهمم چی شده. الان اقلا یک ساعته من بیدارم، هیچ صدایی از آشپزخونه نمی اومد.»

دیلسی گفت: « شما اینو بذارین همون جا، خودتون برگردین تو رختخواب.» با هیكل بی شکل و نفس های سنگین خود را به زحمت از پلکان بالا کشید. « الان آتیشو می گرونم، بعدشم آب داغ حاضره.» خانم کامسون گفت: « یک ساعت تمومه من تو رختخواب بیدارم. گفتم نکنه منتظری من پاشم آتیشو روشن کنم.» دیلسی به بالای پلکان رسید و کیسه آب را گرفت. گفت: « الان پرش می کنم. لستر امروز صبح خوابش برده بود. دیشب تا نصف شب اون نمایشو تماشا می کرد. الان خودم روشنش می کنم. برگردین بخوابین، تا باقی رم بیدار نکرده ین.»

خانم کامسون گفت: « تو اگر بذاری لستر از کارش بزنه، خودت باید جورشو بکشی. اگه به گوش جیسون برسه هیچ خوشش نمی آد. خودتم خوب می دونی.»

دیلسی گفت: « با پول جیسون که نرفته بود. اینش معینه.» از پلکان سرازیر شد. خانم کامسون به اتاقش برگشت. به رختخواب که رفت هنوز صدای پای دیلسی را می شنید که با چنان آهستگی دردناکی داشت از پلکان پایین می رفت که اگر صدایش در همان آن پشت صدای در بادبزی آبدارخانه قطع نشده بود او را از جا در می برد. دیلسی وارد آشپزخانه شد و آتش را تند کرد و شروع کرد به آماده کردن ناشتایی. وسط کار دست نگه داشت و به پشت پنجره رفت و نگاهی به طرف کلبه خودش انداخت؛ سپس به پشت در رفت و آن را باز کرد و توی توفان فریاد زد:

«لستر!» ایستاد، صورتش را از باد برگرداند و گوش داد. « شنیدی، لستر؟ » گوش داد. سپس، وقتی که داشت آماده می شد که باز فریاد بکشد، لستر از نیش آشپزخانه پیچید و پدیدار شد.

معصومانه گفت: « چیه، مادر؟ » چنان معصومانه گفت که دیلسی لحظه ای بدون حرکت از بالا به او نگاه کرد — با حالتی که کمی بالاتر از تعجب بود.

گفت: « کجا بودی؟ »

لستر گفت: « هیچ جا. تو زیر زمین.»

گفت: « تو زیر زمین چه کار داری؟ پسره احمق، تو این بارون وایسادی که چی؟ »

لستر گفت: « من که کار نکرده م.» از پلکان بالا آمد.

دیلسی گفت: « بدون یه بغل هیزم پا تو این جا نمی ذاری. من اومده م هم هیزم برات آورده م، هم آتیش برات

روشن کرده م. دیشب به ت نگفتم اول اون جعبه هیزمو پرکن بعد از این جا برو؟ »

لستر گفت: « کردم. پرش کردم.»

«پس کجا رفت؟»

«من چه می دونم. من که دستش نزده م.»

دیلسی گفت: «خوب، حالا بازم پرش می کنی، بعدشم میری بالا سراغ بنجی.»

در را بست. لستر به طرف توده هیزم رفت. آن پنج پرنده داشتند دور خانه می چرخیدند و جیغ می کشیدند و باز توی توت ها می نشستند. لستر به آن ها نگاه کرد. سنگی برداشت و به طرفشان پرت کرد. گفت: «کیش، برین به درک، برین سر جاتون. هنوز که دوشنبه نشده.» یک کوه هیزم روی خودش بار کرد. جلو پایش را نمی دید و تلو تلو خوران به پلکان رسید و از آن بالا رفت و نفهمیده به در خورد و تکه پاره های هیزم به زمین ریخت. آن وقت دیلسی آمد و در را برایش باز کرد و او تلو تلو خوران به آن ور آشپزخانه رفت. دیلسی فریاد زد: «پسرۀ بی عرضه!» اما لستر دیگر بغل هیزم را با صدای رعد آسایی توی جعبه ریخته بود. گفت: «ها!»

دیلسی گفت: «می خوای تموم خونه رو از خواب بیدار کنی؟» با کف دست یک پس گردنی به او زد. «حالا بدو برو بالا، لباس بنجی رو تنش کن.»

لستر گفت: «چشم مادر.»

دیلسی گفت: «کجا داری می ری؟»

«گفتم برم دور بزنم. از در جلو برم تو، یه وقت میس کالین اینارو بیدار نکنم.»

دیلسی گفت: «از همین راه پله پشتی که به ت گفتم برو، لباس بنجی رو تنش کن. یالا راه بیفت.»

لستر گفت: «چشم مادر.» برگشت و از راه اتاق ناهار خوری رفت. لحظه ای بعد در باد بزنی از آمد و رفت افتاد.

دیلسی سرگرم حاضر کردن خمیر نان شد. همین جور که دسته چرخ الک را یکنواخت بالای تخته خمیر گیری می چرخاند شروع به زمزمه کرد، اول برای خودش - زمزمه ای که آهنگ یا کلام خاصی نداشت، مکرر و سوگ وار و شکوه آمیز بود، و با ریزش محو و مداوم آرد روی تخته هماهنگ بود. اجاق داشت هوای اتاق را گرم می کرد و گر گر ملایم آتش در اتاق می پیچید، و آواز دیلسی بلندتر می شد، انگار که صدای او هم با افزایش گرما ذوب می شد؛ و آن وقت خانم کامسون باز او را از توی خانه صدا زد. دیلسی سرش را بلند کرد، انگار که نگاهش از دیوار و سقف اتاق می گذرد و زن پیر را با رب دوشامبر پنبه دوزی اش می بیند که بالای پلکان ایستاده است و با نظم ماشین ماندی اسم او را صدا می زند.

دیلسی گفت: «خداوندا.» چرخ الک را زمین گذاشت و دامن روپوشش را بالا کشید و دست هایش را پاک کرد و

کیسه آب گرم را از روی صندلی برداشت و دامن روپوشش را جمع کرد و با آن دسته کتری را که حالا داشت کمی بخار بیرون می داد گرفت. صدا زد: «اومدم. آب همین الان داغ شد.»

اما آنچه خانم کامسون می خواست کیسه آب گرم نبود، که دیلسی گردنش را مثل یک مرغ مرده گرفت و پای پلکان آمد و به بالا نگاه کرد.

گفت: «مگه لستر پیشش نیست؟»

«لستر اصلا توی خونه پیداش نشده. من این جا خوابیده بودم گوشم به او بود. خودم می دونستم دیر می کنه، ولی

گفتم لابد می آد نمی ذاره بنجامین بره جیسون رو اذیت کنه. جیسون تمام هفته همین یه روزو وقت ذاره صبح یه چشم بخوابه.»

دیلسی گفت: «شما که خودتون از کله سحر اون بالا وایسادهین داد و بیداد می کنین نمی ذارین خواب به چشم

کسی بره.» شروع کرد با زور و زحمت از پلکان بالا رفتن. «من نیم ساعت پیش این پسره رو فرستادم بالا.»

خانم کامسون رب دوشامبرش را زیر چانه نگه داشته بود و به او نگاه می کرد. گفت: «چه کار داری می کنی؟»

دیلسی گفت: «دارم می رم لباس بنجی رو تنش کنم، بیارمش پایین تو آشپزخونه، که جیسون و کونتین رو از خواب

بیدار نکنه».

«هنوز ناشتایی رو رو به راه نکرده ی؟»

دیلسی گفت: «اونم رو به راه می کنم. شما برگردین تو رختخواب تا لستر بخاری رو روشن کنه. امروز هوا سرده».

خانم کامسون گفت: «آره می دونم. پاهام یخ کرده. همچین یخ کرده بود که از خواب بیدار شدم.» دیلسی را می پایید که از پلکان بالا می آمد. آمدنش مدت درازی طول کشید. خانم کامسون گفت: «خودت می دونی وقتی ناشتایی دیر می شه جیسون چه قشقرقی به پا می کنه».

دیلسی گفت: «مگه من چند تا دست دارم؟ شما برگردین تو رختخواب، این دم صبحی دیگه شما هم سر بار من نشین».

«اگه می خوای همه کاراتو بذاری زمین بری لباس بنجامین رو تنش کنی، بهتره خودم برم پایین ناشتایی رو درست کنم. خودت خوب می دونی وقتی دیر می شه جیسون چه کار می کنه».

دیلسی گفت: «می خوام بدونم کی دست پخت شما رو می خوره؟ شما برین بخوابین.» «به زحمت خود را بالا می کشید. خانم کامسون ایستاده بود او را تماشا می کرد که یک دستش را به دیوار می گرفت و با دست دیگر دامن هایش را نگه می داشت.

«می خوای بیدارش کنی، فقط برای این که لباس تنش کنی؟»

دیلسی وا ایستاد. همان جور که یک پایش روی پله بالاتر بود و دستش به دیوار و نور خاکستری دریچه از پشت به او می تابید بی حرکت و بی شکل ایستاد و نگاه کرد.

گفت: «پس هنوز بیدار نشده؟»

خانم کامسون گفت: «من که سر کشیدم که هنوز بیدار نشده بود. اما از وقت بیدار شدنش هم گذشته. همیشه بعد از هفت و نیم بیداره. خودت که می دونی».

دیلسی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد، اما خانم کامسون با آن که او را جز به شکل سایه بی عمقی نمی دید فهمید که دیلسی سرش را کمی پایین انداخت، و حالا مثل گاوی که زیر باران مانده باشد ایستاده بود و گردن کیسه آب گرم خالی را به دست داشت.

خانم کامسون گفت: «اون کسی که باید بارش رو بکشه تو نیستی. مسؤولیتش پای تو نیست. تو می تونی بری . مجبور نیستی هر روز خدا ضجرشو تحمل کنی. اینا حقی به گردن تو ندارن؛ خاک آقای کامسون هم حقی نداره. من می دونم تو هیچ وقت محبتی به جیسون نداشتی. خودت هم هیچ وقت اینو از کسی پنهان نکرده ی.» دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت و سرازیر شد؛ تن خود را پله به پله پایین آورد، مثل بچه های کوچک، و دستش به دیوار بود. گفت: «شما کاری به ش نداشته باشین. دیگه نرین تو اتاقش. الان لستر رو پیدا می کنم می فرستم بالا. شما کاریش نداشته باشین».

دیلسی به آشپزخانه برگشت. نگاهی به زیر اجاق انداخت و روپوشش را روی سرش کشید و پالتو را روی دوشش انداخت و در را باز کرد و این ور و آن ور حیاط را دید زد. گوشت تنش از برخورد با باد تند و گزنده جمع شد، اما در صحن حیاط جز باد هیچ جنبنده ای نبود. دیلسی از پلکان پایین آمد و از نبش آشپزخانه پیچید. همین که پیچید لستر به سرعت و با قیافه معصوم از در زیر زمین بیرون پرید.

دیلسی وا ایستاد. گفت: «تو چه کار داری می کنی؟»

لستر گفت: «هیچی. آقای جیسون به م گفته بودن تو زیر زمین یه جاش آب چکه می کنه».

دیلسی گفت: «کی به ت اینو گفته بودن، عید گذشته، ها؟»

لستر گفت: «گفتم حالا که خوابن یه نگاهی بکنم.» دیلسی به طرف در زیر زمین رفت. لستر کنار ایستاد و دیلسی

توی تاریکی که بوی خاک مرطوب و کپک و لاستیک می داد نگاه کرد.  
گفت: «هه.» باز به لستر نگاه کرد. لستر با نگاه معصوم و باز و آرامی به او چشم دوخت. «من نمی دونم تو چه کار داری می کنی، اما هر کاری داری می کنی بیخود می کنی. امروز اول صبحی می بینی اون داره به من پیله می کنه، تو هم هی بدتر می کنی، ها؟ بدو برو بالا سراغ بنجی؛ شنیدی چی گفتم؟»  
لستر گفت: «بله مادر،» و تند به طرف پلکان آشپزخانه رفت.  
دیلسی گفت: «ببین چی می گم. حالا که این جایی یه بغل هیزم وردار ببر تو.»  
لستر گفت: «چشم مادر.» روی پلکان از کنار او گذشت و به طرف توده هیزم رفت. لحظه ای بعد که دوباره تلو تلو خوران به پشت در رسید و باز پشت دیواره هیزمی ناپیدا و نابینا بود دیلسی در را باز کرد و با دست قوی اش او را به آن ور آشپزخانه هدایت کرد.  
گفت: «بازم بریزش. بازم بریزش تو جعبه.»  
لستر نفس زنان گفت: «چاره ندارم . جور دیگه نم